

## علی قربانی

### «تصمیم برای کبری ۱۱»

ماشین پلیس دریافت‌کشان به چپ پیچید و با تمام سرعت به جلو حرکت کرد تا دوباره به سمت چپ بپیچد. بعد دوباره وسط جاده به چپ پیچید و جاده‌ی بنفش را برای کنترل تلویزیون سد کرد. کنترل تلویزیون با سرعت به ماشین پلیس کوبید و هشتاد بار در هوا چرخید. به طور کاملاً تصادفی بعد از سقوط و اصابت کنترل به زمین، دکمه‌ی پاور کنترل فشرده شد و اشعه‌ی مادون قرمز با سرعت نور از فرستنده‌ی کنترل به سمت گیرنده‌ی تلویزیون شلیک شد و آن را روشن کرد و در کسری از ثانیه، صدای انفجار ماشین فضای خانه را پر کرد.

[محدوده‌ی عملیات آنها جاده‌ها و بزرگراه‌هاست.

سرعتشان سرسام‌آور؛

دشمنانشان سارقین، قاتلین و باج‌گیرانند که راه را بر روی بی‌گناهان می‌بندند.  
مردان کبری ۱۱ شبانه‌روز در حال فعالیتند

وظیفه‌ی آنها تأمین امنیت جاده‌ها و حتی خانه‌هاست.]

از روی مبل یک پتوی پلنگی گلبافت کنار رفت و از زیر آن مردی درشت‌هیکل با

شلوارک سیاه و سفید راه‌راه و عرقگیر سفید به سمت تلویزیون شیرجه زد و اسپیکرهای تلویزیون را بغل کرد و با تلاش و تقلای فراوان، دکمه‌ی سیم سیار را با پا خاموش کرد.

: «بچه نمی‌دونی الان ساعت چنده؟ همسایه‌ها بیدار می‌شن فک می‌کنن دزدی چیزی اومده!»

بچه سعی کرد به پدرش توضیح دهد که درحال بازی بوده و دکمه‌ی کنترل خودبه‌خود عمل کرده اما پدر گوشش به این حرف‌ها بدهکار نبود؛ چشم‌غره‌ای رفت و با فشردن کلید کنترل مرکزی چراغ‌ها را خاموش کرد. رد چشمانش که برق در داخلشان چشمک می‌زد، در هوا مانده بود. صدای یخچال قطع شد.

: «اول اینکه تو این خونه فقط من حرف می‌زنم؛ دوم اینکه وای به حالت... وای به حالت آگه...» بدون وقفه، مستقیم به کنار پنجره رفت، با دو انگشتش کرکره را کنار زد و بیرون را نگاه کرد.  
: «فعلاً که خبری نیست ولی ممکنه کسی شنیده باشه.»

قلب بچه در دهانش می‌تپید و خون آغشته به ترس را به اجزای دیگر بدنش پمپاژ می‌کرد. ماشین پلیس را که در دستش بود روی فرش فشار می‌داد. از پلنگ پتوی مچاله‌شده‌ی روی مبل فقط پنجه‌اش دیده می‌شد که تاخورده و کج بنظر می‌رسید. تلویزیون خاموش هم درحال پخش نکردن قسمت جدید هشدار برای کبری ۱۱ بود؛ خبری از کنترل نبود.

پدر مثل روح این طرف و آن طرف می‌رفت. بوی تند تن ماهی آمد. پدر لیوان آبی را از یخچال سر کشید، و بعد صدای بازوبسته شدن در آمد و صدای سیفون و در نهایت صدای آشنای پوشیدن لباس، و بالا کشیدن زیپ.

بچه قلبش را که در دهانش آب رفته بود، می‌مکید و با زبانش این طرف و آن طرف می‌کرد. ماشین به بخشی از بدنش تبدیل شده بود و خون در داخل در و پنجره و موتور آن جریان داشت. رگ‌های خونی از راه چرخ‌های ماشین که محکم به زمین چسبیده بودند لای تاروپود فرش در حال گسترش بودند. می‌توانست صدای جمع شدن سکه‌ها را از روی میز کنار در ورودی بشنود.  
: «چرا اونجا نشستی؟ برو یه مشما وردار هرچیز به درد بخوری دیدی جمع کن.»

پدر سکه‌ها را در جیب کتش که پوشیده بود گذاشت و رفت سراغ کشو. جعبه‌ی سنگی

جواهرات را از لای سیم‌های به‌دردنخوری که در هم گره خورده بودند، بیرون کشید و باز کرد. سردی و سنگینی زنجیر طلایی، بر روی لُختی دستانش برق می‌زد. صدایی از پشت در ورودی دستان پدر را مشت کرد و تنش را به لرزه انداخت. زیر نور ماهی که تازه از پشت ابر درآمده بود و از پنجره به داخل می‌تابید، سایه‌ی پدر که به دیوار کناری در ورودی چسبیده بود دیده می‌شد. پشتش به دیوار چسبیده بود و با دست راستش هفت تیر مگنوم را به جایی که احتمال داشت اگر کسی وارد خانه می‌شد، سرش در آنجا قرار بگیرد، نشانه گرفته بود. در این میان علاوه بر مبل و پتو، یخچال هم از جریان خون بی‌نصیب نماند اما همچنان ساکت بود. پدر بعد از چند دقیقه بدون اینکه سکوت مرگبار حاکم را بشکند، با اشاره‌ی نامفهوم دست به بچه که قلبش را قورت داده بود، فهماند که از روی فرش کنار برود. کمی از سروصدای اندکی که بچه راه انداخته بود با فشردن لب‌هایش به هم حرص خورد و کنار او رفت و با کنایه در گوشش گفت: «حداقل اگه اذیت نمی‌شی زحمت بکش کمک کن وسایلو جمع کنیم.»

فرش را از قسمت کم‌عرض‌تر آن شروع کردند به لوله کردن. لوله بزرگ‌تر می‌شد و فرش کوچک‌تر. کم‌کم از فرش بنفش گل‌دار چیزی جز یک لوله‌ی سنگین و کلفت که از خون‌ریزی داخلی رنج می‌برد نماند. از ماشین پلیس خبری نبود.

: «تو جوونی، زورت بیشتره. بیا کمک کن اینو بلند کنیم.»

جوان یک طرف فرش را بالا کشید و بعد به زیر آن رفت و تا تمام آن را بلند کند. پدر به آرامی در ورودی را باز کرد و سر و گوشی به آب داد و با اشاره‌ی دست به جوان گفت که فرش را پشت وانت بگذارد. پشت وانت با گذاشتن فرش تغییری نکرد اما بعد از گذاشتن یخچال، تلویزیون و مبل که پتوی تاشده‌ای با طرح راه‌راه را در آغوش گرفته بود تا حد نسبتاً زیادی فرونشست. گربه‌ای کنار خانه با قوطی تن ماهی بازی می‌کرد. جوان قفل ماشین را باز کرد و از پشت فرمان به تماشای پدر که مدتی بود در خانه با تلفن صحبت می‌کرد، نشست.

■

کمی بعد دو مرد داخل ماشین در حال حرکت بودند.

: «الان که تو خونه نیستیم؛ من می‌تونم اینجا حرف بزنم؟»

- «می‌شنوم.»

: «چرا این کارو کردیم؟»

- «چه کاری منظورته؟»

قلبش را که در دستش مشت کرده بود فشرد، نفسی تازه کرد و گفت:

«ما از وقتی که یادم میاد تو اون خونه زندگی می‌کردیم؛ چی شد که یهو از خونه‌ی خودمون

دزدی کردیم و چرا الان داریم فرار می‌کنیم؟»

- «منظورت چیه؟ فرار می‌کنیم چون هر لحظه ممکنه پلیس بیاد دنبالمون.»

: «نمی‌فهمم، همه چیز اون خونه مال ما بود. می‌تونستیم هرچیزی که می‌خوایم رو وارد کنیم و

چه می‌دونم، بفروشیم، یا بریم یه جای دیگه.»

- «خب؛ چرا الان داری اینا رو می‌گی؟»

پایش را که می‌تپید به پدال گاز فشار داد، فرش به سمت دیواره‌ی پشتی وانت قل خورد.

: «نمی‌دونم، مگه گذاشتی منم چیزی بگم؟ تازه فکر می‌کنی نفهمیدم زنگ زدی پلیس و

خودمون رو لو دادی؟»

نور آژیر ماشین‌های پلیس که در هوا می‌رقصیدند، از دور معلوم بود. جاده را سد کرده بودند.

- «پس به نظر تو چی کار باید می‌کردیم؟»

: «چی بگم... می‌تونستیم هیچ کاری نکنیم، یا کارای همیشگی مون رو بکنیم و به زندگی مون

ادامه بدیم.»

- «که چی بشه؟»

فرمان ماشین تا انتها به راست چرخید و چپ کرد. ماشین هشتاد بار در هوا چرخید. چیزی

روشن نشد.